

رابطه‌ی من با گذشته‌ام، حکایت زان والزان و بازرس زاور است؛
یکی بی آن‌که به یاد آورد جرمش چه بود، عمری می‌گریخت و دیگری از پی اش.

آبیِ بیشه

فائزه قویدل
FAAVIDEL



فصل یکم: فراموشی
بخش دو و سه: در جعبه‌ی کفش باز شد

آبی بیشه

فائزه قویدل

FAAVIDEL

ادبیات- داستان فارسی- رمان

آبی بیشه

پدیدآور: فائزه قویدل

ویراستار: رضا کوچک‌زاده

پاییز ۱۴۰۳

شمارگان: ۹۹۹

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص پدیدآور است.

هر گونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی پدیدآور است.

پیوست خرید:

<https://objkt.com/collections/KT1QHeitswaotbT1XwRjSCSWQsvbUVpH4enn>

اینستاگرم: coppiceblue

تلگرام: نوای آبی بیشه

فصل یک فراموشی

۲. مهاجرت معکوس

کمی پیش از ظهر روز بعد، آبان را در قاب تصویری آیفون دیدم. خانه‌ی ما به دلیل حرفه‌ی متفاوت من و سام، میان هفته نیز حال و هوای آخر هفته‌ها را داشت. وقتی آبان آمد، دیگر در تخت‌خواب نبودم. دلم می‌خواست در تراس بنشینم ولی میز و صندلی‌های تراس در نبود سیما خانم، حسابی گرد و خاک گرفته بودند. بنا بر این، وسایلم را به ضلع سه نفره‌ی مبل ال روبه‌روی پنجره‌های سراسری نشیمن برده بودم که به تراس باز می‌شد و همان‌جا لانه کرده بودم. مثل همیشه پرده‌های سپید پنجره‌های تمام‌قد سالن، هم‌چون صحنه‌ای آماده‌ی نمایش کنار بود. محو‌تماشای افق پیش رویم شدم. هنوز می‌شد اثری از کوه را در کادرشان دید. سام پس از صبحانه دوباره به آتلیه‌اش بازگشته بود. خوش به حالش که می‌دانست چه می‌کند و غرق کارش بود! من که در ۲۴ ساعت گذشته، تنها یک صفحه از کتابم را نوشته بودم و حدس می‌زدم چیزی کارآمد هم از آن درنیاید. تنها حرکت مفیدم، متن‌هایی کوتاه بود که برای دو مجله‌ی فرهنگی/اینستاگرام نوشتم؛ آن هم شاید از ترس ریختن آب‌رویم در برابر تعهد نداشتن به قرارداد کاری^۱. گرچه انرژی زیادی هم از من نمی‌گرفت. جز آن، هر بار که خود را می‌یافتم، به جای نوشتن در کار تماشای خاطره‌هایی پراکنده بودم که در وجودم زیر و رو می‌شدند.

۱. بسیاری از صفحه‌های اینستاگرام بر اساس قراردادهایی با گروهی اداره می‌شوند که از طراح گرافیک، فیلم‌ساز، عکاس و نویسندگان به هم رسیده است. آن‌ها تیم تولید محتوا نامیده می‌شوند.

سرناد شوبرت را با صدای آرام در تلفن همراه می‌شنیدم؛ برای بار چندم از پسِ سال‌ها. آبان لباس‌های بیرونش را روی جالباسی مخصوص خودش گذاشت، دست‌هایش را شست، فنجانش را از قهوه‌ای پر کرد که در قوری قهوه‌ساز بود و روبه‌رویم نشست. جوری نگاهم می‌کرد انگار با وجود جوراب سیاهی که روی صورتم کشیده بودم، هنگام دست‌برد به بانک مرا شناخته باشد. چشم‌هایم را از او دزدیدم. نگاهی سریع به جاروی ریاتیک انداخت که به سوی‌مان می‌آمد؛ پاهایش را جمع کرد و مثل من چهارزانو روی کاناپه نشست تا سد راهش نشود. گفت «چرا این قدر داغونی؟» دو ثانیه سکوت کرد و «مطمئن اوضاع طبیعی‌ه؟» باز دو ثانیه سکوت شد و سپس «صورت عین گچ شده! از صبح چیزی خوردی؟ خون‌ریزی زیاد؟».

.به ترتیب، نمی‌دونم! نه! بله! نسبتاً. فکر می‌کنم جواب همه‌شو دادم. درسته؟

نمی‌توانست جلوی لب‌خندش را بگیرد؛ «مسخره! عین آدم حرف بزن! حالت چه‌طوره؟». آه از احوالم! چه‌طور بودم؟ چه تعریفی برای این حال بود؟

.حالم یه جوریه که حس می‌کنم بخش زیادی‌ش خیلی ربطی به عمل دی‌روز نداره. چرا؟

نیم‌نگاهی به انتهای راهرو انداخت؛ طرف اتاق سام که در آن نیمه‌باز بود و دوباره به من برگشت. تُن صدایش را پایین‌تر آورده بود؛ «دعواتون شده؟».

.نه بابا! اون بنده‌ی خدا که تو دنیای خودشه؛ روحش م خبر نداره. تا صبح مشغول کار بود. پس چی؟

نمی دانستم چه بگویم. او هم چندانی نمی دانست. بی میل گفتم؛ «خیلی عجیبه! من مشکلم رو با گذشته‌م حل کردم و زندگی جدیدم رو شروع کردم. ظاهراً همه چی سر جاش بود. ولی از دی روز تو بیمارستان یه چیزایی مدام از اون روزا توی سرم می چرخه. باورت می شه وقتی بی هوش بودم خاطره‌ی بچگیام رو می دیدم؟ اصلاً مگه آدم تو بی هوشی خاطره می بینه؟ اون قدر شفاف که انگار تازه همین دی روز اتفاق افتاده. داره دیوونه‌م می کنه آبان! در حدی اوضاعم خرابه که تو نقاشیای سام هم گذشته‌ی خودم رو می بینم». نگاهش روی صفحه‌ی تلفن هم‌راهم ثابت مانده بود؛ «الانم گیر دادی به شوبرت. تو که همیشه از این بدت می اومد؟ اگه من گذاشته بودمش، رگم رو درجا می زدی!». بدم نمی آمد که هیچ، دل تنگش هم بودم؛ «دست خودم نبود. حالم بد می شد... یه زمانی... یه زمانی فقط با این آروم می شدم ولی از یه جایی یه جورایی... خیلی غم گینم می کرد!». «».

. ولی الان داری بهش گوش می دی! یعنی حالا غم گینی یا آروم؟
هر چی هستم از کنترل خودم خارجم.

فنجانش را دو دستی گرفته بود. جرئه‌ای از آن نوشید و با دقت گفت؛ «طبیعیه که من چیزی از این بخش گذشته‌ی تو نمی دونم. یعنی همیشه وقتی می دیدم نمی‌خواهی درباره‌ش حرف بزنی، اصراری به دونستن اون نداشتم. ولی حالا که خودت اشاره کردی، باید بگم نمی‌فهمم. اگه مشکلی باهاش نداری، چه ایرادی داره یادت بیاد؟ همیشه می گفתי روزای زیادی رو تو زندگی فراموش کردی. برام سؤال بود که چرا خواستی فراموش کنی؟ چرا وقتی یادت می‌آد، حالت رو خراب می‌کنه؟ بیا صادقانه بهش نگاه کن! واقعیت اینه که اگه حل شده بود، حالت باهاش بد نبود/فر!». «».

. شاید چون از یه جایی متوجه شدم تا وقتی گذشته رو با زنجیر به پاهام بستم و دنبال خودم می‌کشم، هیچ جای رشدی در آینده نیست. هر

چی بود، تموم شده بود و دیدنش فقط ناتوانم می‌کرد. اینا رو تو همون جایی یاد گرفتم که با تو آشنا شدم. یادته؟ بودن در لحظه! گیر نکردن تو گذشته! مگه قرار این نبود؟ خوب من کجای راه رو اشتباه رفتم؟ گاهی آدم مفهوم چیزی رو که شنیده، سال‌ها بعد درک می‌کنه. دلم نمی‌خواد بر اساس یه قضاوت سطحی بهت راه کار بدم؛ خودت بهتر از من این چیزا رو بلدی. ولی این رو مطمئنم که حتمی چیزایی حل نشده این وسط هست که دوباره دارن خودشون رو بهت نشون می‌دن. اصلاً فکر کردی چرا توی شرایط فعلی ت باید این اتفاق بیفته؟ کاش می‌دونستم. از دی‌روز هزار بار از خودم پرسیدم چرا الان؟ و چرا اون تصویرا؟

با احتیاط گفتم؛ «من مثل همیشه فقط و فقط یه پیش‌نهاد برات دارم. خودت می‌دونی چیه!». دستم را روی صورتم گذاشتم و سرم را روی پشتی مبل رها کردم؛ «وای نه! نمی‌خوام دوباره در موردش حرف بزنم».

عزیز من! تو مثلاً نویسنده‌ای! هر کی دست به قلمه از خدایه یه سوژه‌ی جذاب پیدا کنه و درباره‌ش بنویسه.

گذشته‌ی یه آدم کلیشه‌ای مثل من چه جذابیتی می‌تونه داشته باشه؟ من حتا جرأتش رو ندارم دستم رو پیش خونواده‌م رو کنم؛ چه برسه به طرفدارم. با گفتن چیزایی که نباید، فقط اعتبار خودم رو به خطر می‌ندازم. در همین حدی که می‌دونی، قضاوت کن! یه مرفه بی‌درد با پدر و مادری سخت‌گیر! اونم مادری که دست بزن داشت؛ مثل خیلی از پدر و مادرای هم‌نسلا‌ی من که نه ارتباطی عمیق با بچه‌هاشون داشتن، نه با خودشون. اگه خیانت بابا و مرگ مامان رو هم بهش اضافه کنیم، بازم چیز تازه‌ای از آب در نمی‌آد. اونم تو وضعیتی که روزی چند هزار نفر دارن می‌میرن و چند هزار نفر به هم خیانت می‌کنن... آها! راستی

مثل همه‌ی شخصیتای کلیشه‌ای دنیا فقط یه دوست واقعی دارم؛ از همینایی که خوش‌گل و باهوشان و همه چی رو می‌دونن.
چرخ‌ی به چشم‌هایش داد و به میان حرفم پرید؛ «الان وضعیت همه در بهترین حالت ممکن همینه. بیش‌تر دوستا و اطرافیان مون مهاجرت کردن!».

تو هم به‌زودی به اشتباهت پی می‌بری و متواری می‌شی!
نشنیده‌گرفت؛ «وسط حرفات به موضوعی اشاره کردی. با این که کم‌تر در موردش حرف می‌زنی، بدجوری رو مخمه. مرگ مامانت حالا یه چیزی ولی خیانت بابات، هیچ‌وقت با منطق من جور درنیومد /فر!».

منظورت چیه؟ خوب با منطق من جور نیست!
با شناختی که از بابات دارم، خیلی برام عجیبه! فکر نمی‌کنی بهتره یه بار بشینی و مفصل سر این مسأله باهاش صحبت کنی؟
تو که می‌دونی، رابطه‌ی ما اون مدلی نیست که بشه حرف این چیزا رو زد.
آره ولی...

به میان حرفش پریدم. اصلا دوست نداشتم وارد جزئیات این ماجرا شوم؛ «خیلی مسخره‌س! بیش‌تر آدم‌ها فکر می‌کنن داستان زندگی‌شون اون‌قدر جذاب و آموزنده‌س که باید کتاب بشه. هنوزم گاهی بعضیا که ازشون انتظار ندارم تا می‌فهمن که می‌نویسم، اولین واکنش‌شون اینه که چرا داستان زندگی اونا رو نمی‌نویسم!».
آبان پخی زد زیر خنده؛ «آخری‌ش اون ناخون‌کاره تو آرایش‌گاه بود. یادته؟ یه جوری هم می‌گن انگار تو دربه‌در سوژه‌های و باید قدردان‌شون باشی که بهت پیش‌نهاد دادن».

حالا فکر کردی داستان زندگی من جذابه؟!

شک ندارم. تو آدمِ یه زندگیِ حوصله سربر نیستی! دست کم ده سالش رو با چشای خودم دیدم. خوندنی‌ش کن!

آبان! سختیایی که من کشیدم برا خلیا خنده‌داره. زندگی من تا همین الان بیش‌تر شبیه یه بیماریِ کهنه‌س که به دردای کوچیک و بزرگش عادت کردم؛ یه ماجرای خطی تکراری. بخشایی‌ش هم شاید برا خودم خاص به نظر می‌آد؛ مثل یه چیزایی تو زندگی هر آدمی. اون سالایی که همه تو ایران و جو افسرده‌ش درگیر محدودیت، فقر، جنگ و پی‌آمداش بودن و بحث داغ روز، صف‌های طولانی کوپن بود، چه اهمیت داره درگیریای شخصی من چی بوده؟ بالاخره هر کی از یه جایی ضربه می‌خوره دیگه!

همیشه همین بهونه‌ها رو می‌آری/فر! بله می‌دونیم! همه‌ی آدمای دنیا در پوسته‌ی فیزیکی به دلیل شباهتای بنیادی تشکیل‌دهنده‌شون، در نهایت احساسی مشابه رو تجربه می‌کنن. نحوه‌ی روایت زندگی‌است که اونا رو از هم جدا می‌کنه. بیش‌تر رمان‌های جذاب دنیا ماجرای جنگ و فقر و فلاکت یا عشق و ثروت و خیانت آدماست. چون آدمای زیادی در این مسائل هم‌دردن و هر کی با امثال خودش هم‌ذات‌پنداری می‌کنه با اونایی که راه‌های مشترکی رو رفتن و پیش‌نهادایی تازه برای هم دارن. کار تو نوشتنه! این که بتونی یه چیز ساده رو جوری تعریف کنی که من خواننده میخ‌کوب بشم. این که بگی چه‌طور می‌شه از وسط مشکلات قِسر در رفت. تو داستان‌گوی خوبی هستی! اصلاً من موندن چه جوری می‌تونی بدون این که اشاره‌ای به خودت کنی، اون دری‌وری‌ها رو تو رُمانات ردیف کنی؟ یه نگاه به خودت بنداز! تو این کشور چندتا نویسنده مثل تو داریم در آستانه‌ی ۳۷ سالگی؟

با چشم‌هایش شروع به شمارش در مغزش کرد و ادامه داد: «چهارتا رمان داری که بارها تجدید چاپ شده‌ن، سه‌تا رمان ترجمه کردی و

چندتا نمایش‌نامه و یه جایزه‌ی معتبر و کتابات هم به زبانای دیگه ترجمه شده‌ن. تازه...».

حرفش را قطع کردم؛ «شش‌تا. دوتاش مجوز نگرفته و به عنوان محتوای مجرمانه داره تو فایل پی‌دی‌اف دست به دست می‌چرخه. جایزه‌ی معتبر رو هم بذار در کوزه!».

. بحث رو عوض نکن! بی‌اغراق بهت می‌گم تا همین‌جا هیچ چیز کلیشه‌ای در موردت نیست/فر! نمی‌فهمم چی باعث می‌شه خودت رو قاطی کلیشه‌ها بُر بزنی! به نظرم تجربه‌ها رو نباید حبس کرد. گفتن از اونا، مسیری نرفته رو برای دیگران روشن می‌کنه. اصلاً بنویس که از ذهنت بیرون بیاد. بنویس که من و بقیه‌ی دور و بریات بخونیم. قول می‌دم عاشقش بشم.

به او نگفتم ولی سال‌ها پیش نوشته بودم. داشتم می‌نوشتm که کم آوردم و رهایش کردم. ترسیدم! گویی دوباره به همان شکل تکرار می‌شدند. بدجوری ویران‌گر بودند. از صفحه‌ی روزگار پاک‌شان کردم. گفتم «بعد این همه سال، حتا اگه بخوام بنویسم، چیز زیادی ازشون یادm نمی‌آد».

. قطعاً اگه بخوای بنویسی، سخت‌ترین کتابت می‌شه؛ ولی بهش فکر کن! یه خبر خوبم برات دارم!

سرم روی پشتی مبل بود. با کم‌ترین حرکت ممکن به سوییچ چرخیدم و از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم.

. دل‌آرام رو یادته؟ همون دوستم که تو کار سفر و کمپینگ بود؟ همون بلاگره؟

. آفرین! خیلی وقت بود سفارشت رو کرده بودم. دی‌شب باهام تماس گرفت. می‌گفت خیلی از بوم‌گردیا دارن خونه‌ها رو اجاره‌ی یک ساله می‌دن یا گذاشتن برا فروش؛ به خاطر کرونا و کم شدن سفر و از طرفی

هزینه‌های بالای نگه‌داری. می‌گفت بهترین وقته که یه جایی رو پیدا کنید.

بی‌میل گفتم؛ «چه خوب! اگه بتونم سام رو راضی کنم، عالی می‌شه! دیگه نمی‌تونم توی این شهر شلوغ دووم بیارم. حس می‌کنم خلاقیتم این‌جا داره خشک می‌شه. انگار...». همان وقت، سام فنجان به دست، پشت سرم به سوی آتش‌پزخانه می‌رفت. سلامی در هوا برای آبان فرستاد و حرفم را قطع کرد؛ «خدایا! من دارم می‌گم ماه‌های آخر حاملگی برای زایمانت بریم *إل‌ای* که شناس‌نامه‌ی بچه ایرانی نشه، بعد تو داری فکر می‌کنی بری پشت کوه؟ باور کن خل شدی!». با پوزخندی خسته گفتم؛ «من موندم اگه *إل‌ای* ان‌قدر خوبه، چرا هی می‌ریم و برمی‌گردیم؟ چرا تو الان اوجا نیستی؟». از آتش‌پزخانه با صدای بلند گفت؛ «خودت خوب می‌دونی! من هم کارم رو دوست دارم، هم پول درآوردن رو. تدریس توی دانش‌گاه که تکلیفش معلومه ولی خوب، حق دارم هنرم رو بدون پول نخوام. تا وقتی این‌جا از کارم پول خوبی دربیارم، ترجیح می‌دم همین‌جا بمونم و تعطیلات برم کنار اقیانوس». فنجانش را از قهوه پر کرد و در مسیر بازگشت به اتاق، پشت سرم کمی ایستاد. نگاهش نمی‌کردم ولی می‌توانستم حدس بزنم چشمانش را رو به پنجره‌ها باریک کرده و به بی‌نهایت خیالش می‌نگرد. پس از مکثی ادامه داد؛ «این‌جوری شاید وقتی پیر شدم، برم روی تراس آخرین خونه‌ی لبه‌ی اقیانوس بشینم و فقط نقاشی بکشم. به پولشم فکر نکنم». راه حل کلیشه‌ای همه‌ی ثروت‌مندان ایرانی! دو تابعیتی شوی، میخت را آن طرف بکوبی و حاشیه‌ی امن را بسازی و تا وقتی اوضاع کشمشی نشده از این‌جا پول دربیآوری و تعطیلات به آن‌جا بروی. نظر من را بخواید، هر دوی ما شکم‌سیر بودیم و برای سرگرمی، دورمان را شلوغ می‌کردیم. تکلیف من که در صفحه‌های بعدی روشن می‌شود. ولی برای

سام، کالیفرنیا اسباب‌بازی مورد علاقه‌اش بود. هر وقت دلش می‌خواست به سراغش می‌رفت.

* * *

در ۱۳ سالگی سام، خواهر ۲۳ ساله‌اش سارا با لیسانس مدیریت در شرکتی مشغول به کار شده بود. یکی از دوستان او را به پسر می‌معرفی کرد که پدرش تاجر خشک‌بار بود. پدر سال‌های پس از انقلاب، میخ اولین خشک‌بارفروشی‌اش را در سان‌فرانسیسکو کوبیده بود. خانواده‌ی خشک‌بارفروش در دهه‌ی ۱۳۶۰ تا سال‌های آغازین دهه‌ی هفتاد، میان تهران و تبریز و سان‌فرانسیسکو رفت و آمد می‌کردند. تا این که تصمیم به مهاجرت گرفتند و پسر خانواده نیز در رشته‌ی مدیریت بازرگانی در دانش‌گاه برکلی کالیفرنیا^۱ به تحصیل پرداخت. کم‌کم قدم بر جای پای پدر گذاشت و تجارت خانوادگی - این بار با سیستم مدیریت نوین - گسترش یافت. در یکی از سفرهاشان به ایران دو خانواده رسماً آشنا شدند. جوان‌ها یک‌دیگر را دیدند و عاشق هم شدند. مدتی بعد سارا با هم‌سر تاجرش به کالیفرنیا رفت؛ یک ازدواج سنتی و سالم و شیک و پسند خانواده‌ی ایرانی.

هم‌سر سارا کمی پس از ازدواج‌شان، میخ شعبه‌ی دوم را مفصل‌تر از اولی در لس‌آنجلس کوبید؛ به نوعی، قلب تجارت را از سان‌فرانسیسکو به لس‌آنجلس برد. مشتری‌های ایرانی‌شان در *لالی* به‌مراتب بیش از مناطق دیگر بودند. به‌ویژه که پس از انقلاب، آن بخش از کالیفرنیا ایست‌گاه آخر ثروت‌مندان خوش‌نشین ایرانی شده بود. آن زمان، سام هنوز نوجوان بود. با توجه به وضعیت ایده‌آل سارا، رفت و آمد او و خانواده‌اش نیز در تعطیلات تابستان کاری دشوار نبود و این‌طور شد که راه تحصیل سام به آمریکا باز شد. او در هنرستان

1. University Of California, Berkeley

هنرهای زیبای پسران، نقاشی می‌خواند و توانست کمک‌هزینه‌ی دانش‌گاه لس‌آنجلس کالیفرنیا^۱ را دو سال پس از پایان هنرستان و کسب معافیت سربازی در رشته‌ی نقاشی بگیرد. انجام هر کاری با پول آسان‌تر می‌شود. پدر و مادر سام با ارثیه‌ی کلان خانواده‌هاشان نیازی به حقوق شرکت نفت نداشتند. کار همیشه برای‌شان سرگرمی بود. کمی پیش از پذیرش سام، آن‌ها نیز مقدمات گرین‌کارت‌شان را با فروش زمین‌ها و سرمایه‌گذاری ملک فراهم کردند و در آمریکا ماندگار شدند. سام اما پس از گرفتن فوق‌لیسانس در رفت و آمدهایی که به ایران داشت، بازار خام و جوان ایران را برای حرفه‌اش مناسب‌تر می‌دید و کم‌کم به این‌جا علاقه‌مند شد. او ترجیح می‌دهد در میان اقلیتی متوسط پیدا باشد تا در میان اکثریتی حرفه‌ای، گم شود. یادم هست وقتی ده سال پیش برای نخستین‌بار در موزه‌ی هنرهای معاصر تهران او را دیده بودم، به‌تازگی از آمریکا بازگشته بود و از راه دوستان هنرمندش در پی روابط تازه می‌گشت. طولی نکشید که به جای‌گاهی رضایت‌بخش رسید. نام و اعتبار یک دانش‌گاه آمریکایی خوب و چندین نمایش‌گاه و گالری در *آل‌ای* در کارنامه‌اش، او را به نمایش‌گاه‌های انفرادی و گالری‌های معتبر ایران کشاند. در ایران، هم‌چنان رزومه‌های خارجی پسندیده‌ترند و مایه‌ی پیش‌رفت. همین‌طور دوستانی که از هر جهت به مقام‌های بالاتر وصل‌اند. سام در زمینه‌ی انتخاب آثار و برگزاری نمایش‌گاه‌هایش، هوش‌مندانه و به اندازه‌ی نیاز جامعه پیش می‌رفت. آن‌چه همیشه و آشکارا در او دیده می‌شد، این بود که هنرش را نه برای بیان افکارش که بی‌گمان برای کسب درآمد خرج می‌کرد. دو سال پس از آشنایی‌مان، دوست معمارش در یکی از نمایش‌گاه‌ها برای ویلایی در لواسان به او سفارش تابلویی داد. سام مبلغی عجیب را در هوا پراند و

آن‌ها در کمال تعجب پذیرفتند. این آغاز ماجرای شغلی سام و درآمدهای آبشاری او از فروش آثارش به ثروت‌مندان شد. در دو - سه سال گذشته، فرصتی هم برای تدریس در دانش‌گاه آزاد داشت. به واسطه‌ی سوابقی که مدام در آمریکا و ایران به روزشان می‌کرد و البته در کنار مقاله‌ها و نشست‌های نقد و بررسی در گالری‌ها، پیش‌نهادهای برایش سرازیر می‌شدند. با عنوان «استاد جوان دانش‌آموخته‌ی یوسی/ال‌ای!» همان‌که همه می‌پسندند؛ که خودش نیز برای سرگرمی و برقراری ارتباط در بازار به آن بی‌میل نبود.

*

حالا پشت سرم، نظرش را پرانده و به اتاق کارش بازگشته بود. نشنیده گرفتم. بحث کردن، آخرین کاری بود که دلم در آن لحظه می‌خواست. به *آبان* گفتم «می‌گفتی!». بی‌توجه به سخن رانی *سام* ادامه داد: «قرار شد اگه موردی پیدا کرد، سریع بهم خبر بده! خوبی این خونه‌ها و کمپ‌ها اینه که خیلی هم راحت فروش نمی‌رن». بالبخندی که کمی شیطننت در آن بود و با صدای کامبیش بلند. برای آن‌که سر به *سام* گذاشته باشد. ادامه داد: «یهو دیدی یه جا رو پیدا کردی و هم‌زمان با شروع بارداری رفتی اون‌جا موندگار شدی!». بارداری! آن‌قدر درگیر سیر مکانیکی بارداری بودم که پاک فراموش کردم قرار بود پایان خوش این داستان به کجا بینجامد. عجیب است گاهی اهدافمان بدجوری دست‌خوش مسیر رسیدن به آن‌ها می‌شود. آهی کشیدم و سرم را دوباره روی پشتی مبل رها کردم.

عصر آن روز پس از رفتن *آبان*، بحثی مفصل بر سر این ماجرا با *سام* داشتم. مدت‌ها بود دلم می‌خواست بیرون از تهران، فضایی سالم را برای درنگ کردن و اندیشیدن و رهایی ذهن و آرامش گروهی برپا کنم. پناه‌گاهی دور از هیاهوی شهر که به اندازه‌ی ۲۰ تا ۳۰ تن ظرفیت داشته باشد و بتوان در نیمه‌ی نخست سال برای تورهایی با

موضوع‌های خاص از آن بهره برد؛ دوره‌های آموزشی، ورزشی، هنری و هر چیز دیگر که دوری از شهر شرایط آن را بهتر کند. خودم نیز در رفت و آمد باشم و گاهی همان‌جا بمانم و در خلوت بنویسم و نیمه‌ی دوم سال را بیش‌تر در تهران بگذرانم. سام می‌گفت «یک زندگی عقب‌مانده و بی‌هوده و دهاتی!» نخستین کسی که با شنیدنش به وجد آمد و یاری و هم‌کاری‌اش را اعلام کرد، آبان بود. با آن که در شرف ازدواج بود و چاله‌ای پرنشدنی از هزینه‌ها پیش رو داشت، حتا حاضر به شراکت شد. گرچه من شریک مالی لازم نداشتم؛ ارزش هم‌راهی‌اش از هر چیز برایم مهم‌تر بود. هر دوی ما از مدت‌ها پیش، برنامه‌هایی مفصل برای برگزاری تورهای مراقبه و تن‌درستی در طبیعت داشتیم و به خاطر کرونا دست از آن شسته بودیم. حالا دوباره کِرمش به جان‌مان افتاده بود. اما سام آشکارا در بحث آن روز بیان کرد جایی را ترجیح می‌دهد که پول از آن دربیاید. آن میان، گریزی هم به حرفه‌ی «پول‌درنیار» من زده بود. البته اعتراف می‌کرد در کنار شغل پاره‌وقتش در دانش‌گاه، گاهی نامم به هر دوی ما نیمه‌اعتباری می‌داد؛ اعتبار بی‌پول! تهران برای او بهترین جای ممکن بود و من هم‌چنان در رؤیای آرزوی دیرینه‌ام بودم.

این موضوع از مسائل جدی بود که باید بر سر آن به نوعی توافق می‌رسیدیم. آن روز حرف آخر سام این بود که به شرط باردار شدنم، ماجرا تا پس از زایمان منتفی‌ست؛ بی‌گمان در آن بازه‌ی زمانی حتا اگر به آمریکا نمی‌رفتیم، قرار نبود سر از پشت کوه درآوریم! در صورت باردار نشدنم بار دیگر درباره‌اش بحث می‌کردیم؛ بحثی با این مضمون که «اگر آن‌قدر احمق بودم که هم‌چنان پشت کوه را ترجیح می‌دادم، آن‌وقت شاید من به آن‌جا می‌رفتم و سام گاهی آخر هفته‌ها به من می‌پیوست». راستش با این که هر دو حالت به نظرم ایرادها و نیکی‌های بسیار داشت، حالت دوم بیش‌تر نگران‌کننده می‌نمود تا امکانی قابل

اعتماد. پیش‌نهاد *سام* کمی عجیب به نظر می‌آمد. به نوعی هم‌راه نشدنش را در این برنامه به من اعلام می‌کرد. خسته از بحث، ماجرا را به جریان طبیعی‌اش سپردم تا بدون مقاومت یا ستیز، منتظر چیزی باشم که پیش می‌آمد و به وقتش بهترین تصمیم را بگیرم.

۳. در جعبه‌ی کفش باز شد

چهار روز بعد، صبح شنبه بود که برای گرفتن کارت رویان راهی بیمارستان شدم. درد و ورم شکم کم‌تر شده بود و به دلیل بیرون ریختن تخمک‌ها عادت ماهانه‌ام نیز دو هفته زودتر از همیشه آغاز شده بود. نمی‌دانستم حال به هم ریخته‌ام مربوط به مسائل هورمونی پی‌ام‌اس^۱ می‌شد یا عمل پانکچر یا خواب‌ها و رؤیاهای آشفته که دست از سرم برنمی‌داشتند. پشت فرمان بودم و در ترافیک صبح‌گاهی می‌راندم. حس دانش‌آموزی داشتم که در انتظار کارنامه‌اش بود. با یادآوری کارنامه حالم بدتر و دهانم تلخ شد؛ خاطرات مدرسه! گذشته! مامان! مامان؟ وای! چه قدر زود می‌گذشت.

یادم آمد حدود یک سال پیش، وقتی برای گرفتن کارت جنین از عمل پانکچر پیشین به بیمارستان می‌رفتم، بابا خبر جدی شدن بیماری مامان را داده بود. او شیفته‌ی کارش بود و از وقتی کرونا مشغول گرفتن قربانی‌هایش شد، شاید یک شب را هم بی‌دغدغه در خانه نماند. حتا وقت بیماران غیراورژانسی مطبش را به هم زده بود و آن‌ها را نادیده گرفته بود تا تمرکزی بیش‌تر بر کار بیمارستان داشته باشد. تخصص خودش گوش و حلق و بینی بود و بخش، پر از بیماران کرونایی شده بود. روزی که برای عیادت از من و *سام* آمده بودند، نگران افزایش

۱. Premenstrual Syndrome یا PMS یا سندروم پیش از قاعدگی که شامل مجموعه‌ای از اختلال جسمی و روحی می‌شود و با طیفی گسترده از نشانه‌های تنائی و روانی شدید تا خفیف از دو - سه روز پیش از عادت ماهانه آغاز می‌شود و گاهی تا ۷۲ ساعت ادامه می‌یابد.

آمار مرگ و میر در بیمارستان بود و من در خواب هم نمی‌دیدم، دیگر قرار نباشد مامان را در این دنیا ببینم. در حالی از پا درآمد که هنوز آتش نجات جان‌هایی بیش‌تر در وجودش شعله می‌کشید. زمانی در بخش بستری شد که نجات خودش معجزه‌ای بیش نبود. با وضعیتی که ریه‌هایش داشت در کم‌تر از دو روز به آی‌سی‌یو منتقل شد و کمی بعد نیز به ونتیلاتور وصلش کردند. بابا در آخرین تماسش با من، از پشت در اتاق آی‌سی‌یو گفته بود که باید آماده‌ی خداحافظی با مامان شویم. دقایقی بعد مامان برای همیشه رفت. باورم نمی‌شد که مامان را با آن همه اقتدار و توان‌مندی به همین آسانی از دست داده بودیم! رابطه‌ی من و مامان، هیچ‌گاه خوب و صمیمی نبود. با همه‌ی نقاط ضعفش در مادر بودن، پزشکی توان‌مند بود و از دست شدنش، حفره‌ی بزرگ دیگری در زندگی پر از حفره‌ی من پدید آورد. حتا آخرین دیدارمان نیز چیزی در خود نداشت؛ نه جمله‌ای ماندگار و نه حسی غریب که بگوید آخرین بار است یک‌دیگر را می‌بینیم. هیچ! دیدار ساده‌ی پدر و مادر پزشکی که به ملاقات فرزندان بیمارشان رفته بودند و خیال‌شان آسوده بود که کسی نخواهد مرد!

آن روز، نخستین سال‌گرد مامان بود. بی‌درنگ شماره‌ی بابا را گرفتم تا شانس‌م را برای گفت‌وگو با او امتحان کنم. احتمال می‌دادم آن ساعت روز مشغول عمل جراحی باشد. تماس روی پیام‌گیر رفت و قطعش کردم؛ یعنی بابا در اتاق عمل بود. یک سالی که مامان را از دست داده بودیم، بابا وقت‌های بیش‌تری را در مطب و بیمارستان‌ها می‌گذراند. زندگی‌اش به خواب مختصر شب می‌گذشت و عمل‌های پی‌پی تا ساعت چهار عصر و ویزیت‌های پشت هم بیماران در مطب تا نه شب. گاهی نیز پس از تعطیلی مطب یا حتا نیمه‌های شب برای بررسی وضعیت بیماران اورژانسی به بیمارستان بازمی‌گشت. بابا متخصص غدد بود و در دوره‌ی کرونا نمونه‌های پیش‌بینی‌ناشده‌ی بسیار پیش می‌آمد که او

را وقت و بی وقت به بیمارستان می کشاند. بسیاری از آن ها که درگیر کرونا می شدند و پس از دوره ی مفصل بیماری بهبودی یافتند، دچار آشفته گی سیستم هورمونی و گاه واکنش هایی عجیب در غدد مختلف شان می شدند که تعریف های منطقی برای شان نبود و مطابق فرضیه ی کلی، درمان های اورژانسی برای شان پیش نهاد می شد. خلاصه این هم برای بابا راهی بود در جهت نسیان تنهایی اش؛ اتفاقی تازه نبود. تا آن جا که به یاد می آورم، او همیشه برای فرار از ناکامی هایش به کار پناه می برد؛ به آن چه در آن موفق بود. پدر و مادرم همیشه بیش تر به حرفه شان وابستگی داشتند تا خانه. بی شک آن چه آن ها را بیرون از خانه نگه می داشت، نه تنها تعهدشان به سلامتی هم نوعان که فرار از یک دیگر بود؛ خانه ضعف های ایشان را نمایان می کرد و شغل شان نقاط قوت شان را. آنان در شمایی عاشقانه از یک دیگر گریزان بودند و ناتوان در ترمیم حفره های عمیق میان شان؛ و من از وجود هر دو بی نصیب! من غریبانه در آن دنیای سرد و دور، به دنبال آغوشی گرم در بازوان آن ها بودم.

زنگ پشت در اتاق آیوی اف را زدم و با گفتن نام خودم و سام در انتظار کارت ماندم. دقایقی گذشت و در باز شد و پرستار خوش رو، لب خند زنان کارتی را در هوا تکان داد و گفت؛ «بیا عزیزم! موفق باشی! ایشالا این دفعه نتیجه می گیری!». در هوا قاپیدمش. تشکر کردم و به گوشه ای رفتم تا رقم رویش را ببینم. باورم نمی شد. چرا؟ این همه زحمت، این همه درد سر، تنها دو رویان و یک فرصت کاشت؟ در این یک سال، این قدر ذخیره ی تخم کم پابین آمده بود؟ سال پیش همین موقع دست کم هشت رویان داشتم و چهار فرصت کاشت! چهار فرصتی که... خوب... همه اش بی نتیجه ماند و در ناکجای جهان از هستی ساقط شد. به سخی، میانگین عمر فرزندان من و سام تا آن زمان بیش از هفت روز نشده بود. ما یکی از چند هزار «گونه ی

تکثیرناپذیر بشر» در دنیا شمرده می‌شدیم. اقلیتی که خود شامل اکثریتی گسترده می‌شد. حالا نامش هر چه که بود؛ خطایی محاسباتی در خلقت یا هوش‌مندی پنهانش! نگاهم به کارت و عددِ یکِ رویش میخ‌کوب مانده بود. روز خوبی نبود، این رقم نیز کاملش می‌کرد. چشم‌هایم در اشک غوطه‌ور شد. از لابه‌لای تصویرهایی تار و نامفهوم که می‌دیدم، خودم را به ماشین رساندم. کسی نبود تا بخواهم اشک‌هایم را با او شریک شوم. چیزی برای گفتن نداشتم. سرم را روی فرمان گذاشتم و خستگی‌ام را با هق‌هقی پر سر و صدا درکردم. تلفن همراهم در کیف دستی به صدا درآمد. بابا! گلیم را صاف کردم و پاسخش را دادم؛ با صدایی که از ته چاه می‌آمد.

چی شده دخترم؟ چرا صدات این جوریه؟

چه باید می‌گفتم؟ چه داشتم بگویم؟ این که همه‌ی زمان‌هایی که از حالم می‌پرسید و ظاهراً خوب بودم، خوب نبودم و امروز هم مانند دیگر روزها؟ این که پس از آن همه کلنجار، یک نوه‌ی چند روزه برایش در فریزر گذاشته‌اند که جانش به هیچ بند است؟ همین قدر مسخره و پوچ و احمقانه! گفتم «هیچی. یادم افتاد امروز سال‌گرد مامانه».

امروز؟ اشتباه نمی‌کنی؟

نه اشتباه نمی‌کردم. چون زمانش با گرفتن کارنامه‌ی درخشانم یکی بود؛ «فکر نمی‌کنم. امروزه دیگه؟!».

نه عزیزم! نزدیک یک ماه دیگه‌س. نشستی واسه خودت سال‌گرد گرفتی؟ یه کم از اشکات رو برا اون موقع نگه دار!

ای احمق خنگ! این که زمانی را در گذشته برای گرفتن کارت جنین مسخره‌ات علامت گذاشته بودی، چه ربطی به سال‌گرد مامان داشت؟ یک سال ذهنی با یک سال تقویمی، تفاوت بسیار دارد. گفتم «ای بابا! چرا این قدر حواس‌پرتم؟ حساب ماه و سال از دستم در رفته. ببخشید اشتباه کردم!».

. وقتش بود صدات رو بشنوم.

. حالا که حرفش شد، برنامه‌ای برای سال‌گردش نداری؟

به خاطر پاندمی کرونا و وضعیت آن روزها، برای فوت مامان هیچ مراسمی برگزار نکرده بودیم. در سال‌گردش نیز شرایط کمابیش به همان منوال بود. هر ماه به نام او مبلغی را به خیریه‌ی کودکان بیمار واریز می‌کردم. ولی بابا معمولاً راه کارهای خودش را داشت. گفت «چرا اتفاقاً به سیمما گفتم تا وقتی پیش خونواده‌شه و کمک داره، زحمت بکشه خوردخورد اندازه‌ی ۳۰۰ تا جعبه‌ی خواربار و پروتئین مفصل آماده کنه برای مستحقایی که همون جا می‌شناسه. کار پرزحمتیه! بعداً از خجالت‌شون درمی‌آم. فکر کنم مامانتم اگه بود، همین کار رو می‌کرد».

. چه خوب! دستت درد نکنه!

. حالا که موضوع حل شد، حالت خوبه؟ سام چه‌طوره؟ اوضاع و احوال‌تون رو به راهه؟

عالی! مثل همیشه! موضوع هم که حل شد؛ «آره خوبم...» و باقی گفت‌وگو، همان دروغ‌های روزمره که همه به هم می‌گویند. در راه بازگشت، خودم را با برآشفستگی می‌نگریستم. چه دردآور بودم! چه حقی داشتم ناامید باشم؟ درست بود که با آن همه تلاش و رنج، تنها یک فرصت داشتم ولی اگر بنا بود همان یک فرصت به نتیجه‌ی دل‌خواهم برسد، چه اهمیتی داشت تعدادش چه‌قدر باشد؟ آن فرصت می‌توانست همان پنالتی باشد که آخر بازی گل شود و پیروزی برایم بیاورد.

در فهرست آخرین تماس‌هایم روی نام سام انگشت زدم و منتظر برقراری ارتباط ماندم. پس از شش - هفت بوق تماس را قطع کردم. می‌خواستم به آبان زنگ بزنم که خودش تماس گرفت. چه‌قدر خوب

بود که فقط باید به این دو از نتایج زحماتم توضیح می‌دادم. انسان‌ها تنها به شمار آن‌هایی توضیح می‌دهند که از زندگی‌شان خبر دارند. کلاسم همین الان تموم شد. بگو ببینم چه خبر؟

بیش از هر چیز، گوش‌هایم به موسیقی آشنای پس‌زمینه‌ی صدایش تیز شد؛ آرام و گوش‌نواز بود و سال‌ها می‌گذشت از آخرین باری که شنیده بودمش. خاطره‌ای دقیق از آن به یاد نمی‌آوردم ولی بی‌درنگ آن را شناختم. یکی از ده‌ها آهنگ فهرست ممنوعه‌ام؛ کشت‌زارهای طلا از ایوا کسیدی^۱.

«مرا به یاد خواهی آورد!»

از آن روزهای تابستان، سال‌ها گذشته است؛ در میان دشت‌های طلا

دویدن کودکان را هنگام غروب خورشید ببین!

سوگند می‌خورم در روزهای باقی‌مانده

ما در کشت‌زارهای طلا قدم خواهیم زد...».

گفتم «چرا داری این آهنگ رو گوش می‌دی؟»

. مشککش چیه؟ دی‌شب به‌راد برام فرستاد. قشنگ نیست؟

به‌راد نام‌زد آبان بود. آه بله! البته که آن دو نیز خاطره‌ها و عاشقانه‌هایی با یک‌دیگر داشتند. مشکل من بودم که نمی‌دانستم چرا همه دست به دست هم داده‌اند تا دیوانه‌ام کنند. گفتم «ببخشید! حواسم نبود. چرا خیلی قشنگه!». صدای موسیقی آن سوی خط کم شد؛ «نگفتی چه خبر؟».

. هیچی خودم رو کشتم تا فقط یه فرصت دیگه داشته باشم!

. شوخی نکن!

۱. کشت‌زارهای طلا Fields of Gold با آهنگ‌سازی /سَینِگ و صدای ایوا کسیدی Eva Cassidy نوازنده‌ی گیتار و خواننده‌ی آمریکایی که در سبک‌های موسیقی جاز و بلوز و فولک کار می‌کرد و به خاطر صدای پرقدرتش نامی بود.

. جدی می‌گم. امیدوارم همین یکی جواب بده! دیگه چیزی ازم نمونده که بخوام سه‌باره این مسیر رو برم. یعنی اصلاً بهش فکر نمی‌کنم. مکثی کرد و صدایش دوباره جان گرفت؛ «ایول! مطمئنم این دفعه اتفاقای خوبی می‌افته!». منم همین‌طور فکر می‌کنم.

دروغی دیگر! این یکی را خودم نیز باور کرده بودم. در حالی که من اصلاً آن‌طور فکر نمی‌کردم. افکارم منفی نبودند ولی این بار متفاوت بودند. می‌دانستم در مرحله‌ی پایانی چیزی در زندگی‌ام هستم ولی نمی‌دانستم چه! صرفاً برای آن که پیچیده به نظر نیاید، این حس را بر آن گرفتم که لابد باید در اسرع وقت برخی کارها را سر و سامان دهم. چون ممکن بود با بارداری و بچه، دیگر مجالی برای‌شان نماند. ادامه دادم؛ «تو ۳۳ سالگی فوت کرد». آبان با تعجب پرسید کی؟ همون که داری بهش گوش می‌دی! چند ماه بعدِ خوندن این آهنگ مرد!

. راستی؟ نمی‌دونستم. چه قدر تلخ! چه جوری؟
. آگه اشتباه نکنم متاستاز سرطان پوست به استخوانش زده بود. باورت می‌شه وقتی داشت این آهنگ رو اجرا می‌کرد، سرطان تو همه‌ی تنش پخش شده بود؟

. عجب! برم یه کم در موردش سرچ کنم. برا همین حالت گرفته شد؟
نفسی عمیق کشیدم؛ «نمی‌دونم». می‌دانستم ولی جای گفتنش نبود.

به خانه که رسیدم، سام هنوز نه رسیده و نه تماسی گرفته بود. به اتاق کارم رفتم تا کمی بنویسم. کتاب تازه‌ام را چند هفته پیش آغاز کرده بودم اما بسیار کند پیش می‌رفتم. ماجرای زنی جهان‌گرد که پس از مرگ هم‌راهانش در بهمن به‌ناچار مجبور می‌شد تا رسیدن امداد با توله‌خرسی درون گودالی به گودی چهار متر زندگی کند. هر دو به

یک دیگر خومی گرفتند و ارتباط عاطفی شان عمیق می شد ولی پایانی تلخ داشت. چون زن در روز دوم می مرد و اولین شکاری می شد که توله خرس کمی پیش از رسیدن مادرش و بدون کمک او به دست می آورد. هم کاری و نزدیکی زندگی کوتاه زن و خرس کنار یک دیگر، چالشی بود که در زمان به تصویر می کشیدم. مدت ها درباره ی گونه های مختلف خرس های گوشت خوار و گیاه خوار تحقیق کردم و سرانجام به این نتیجه رسیدم که چیز بدی از آب در نمی آید. ولی چند روزی بود که ذهنم قفل شده بود؛ انگار باید کاری دیگر انجام می دادم و سستی می کردم. هر بار که به سراغ توله خرس می رفتم، عذاب وجدان به سراغم می آمد. گاهی می پرسیدم به راستی اگر قرار بود از خودم بنویسم، چه داشتم بگویم به جز آن مسائل سطحی که با آبان صحبتش را کردیم؟ داشتم که بگویم! می ترسیدم. چون زندگی ام بدجور نبش قبر می شد. می خواستم؟ باور داشتم که هیچ پیش آمدی بی دلیل نیست ولی دلیل آن رؤیاها و تلنگرهای وقت و بی وقت چه می توانست باشد؟ نقاشی سام، صداها، آهنگ ها و آن همه تصویرهای پراکنده؟

به آتلیه ی سام رفتم تا دوباره نگاهی به طرحش بیندازم. خوب پیش رفته بود؛ به نظر می آمد دولته ی نخست را تمام کرده و سومی را آغاز کرده باشد. تی و جاروی کنار لته ی اول، هنوز آشکارا توی ذوق می زد. نه از آن جهت که تی و جارو بود، چون من هنوز خودم را در آن می دیدم. تی قرمز، من بودم و جاروی آبی، او! نفسم بند آمد! حتا نامش را نیز سال ها بود بر زبان نیاورده بودم. نامی که در کودکی هایم روزی صد بار تکرار می شد. نامی که آشکارا هویت کودکی و نوجوانی و جوانی ام را در خود تنیده بود. نام او تنها خودش را به یادم نمی آورد؛ او خانه مان، حیاط آن خانه، خاله و عمو، مامان و بابا را پیش چشمم می آورد. شاید آن خانه همان چیزی بود که باید از آن می نوشتم. حالا آن حجم آبی پر خاطره پیش رویم بود و تمام ذهنم را پر می کرد. سام عجب رنگی

ساخته بود. سال‌ها بود که دیگر آن رنگ در انتخاب‌هایم جایی نداشت اما هنوز هم همان قدر گیرا و پرکشش، چشم‌هایم را میخ‌کوب خود می‌کرد. گویی حالا دیگر راوی نسخه‌ای از من بود در جهانی دیگر! شاید باید.... چیزی جلوی چشم‌هایم بالا و پایین رفت و از جا پریدم. هلووووو؟ حواست کجاست؟ این قدر کارم خفن بوده که این جوری میخ‌کوب شدی؟ نه صدای اومدنم رو شنیدی، نه سلامم رو! نگاهش کردم و گفتم؛ «خودشیفته! واقعاً؟ این همه اتفاق افتاده و من بی‌خبرم؟». چینی میان ابروانش افتاد. نگاهی به من انداخت و سپس به نقاشی و دوباره به من نگریست. با تردید پرسید؛ «مگه چی شده؟».

همین که با کلی سر و صدا اومدی و سلام هم کردی و من نشنیدم! آها از اون لحاظ! آره بابا! تو حال خودت بودی! چیزی شده؟ چرا پکری؟

موضوع را پیچاندم؛ «زنگ زدم جواب ندادی!». آخ‌آخ راست می‌گی! ببخشید! وقتی تماس گرفتی، مشغول صحبت بودم. بعدشم فراموش کردم. جلسه چه‌طور بود؟

مخ‌شون رو زدم. یه نقاشی دیواری می‌خوان برا دیوار ۱۲ متری رستوران‌شون. شاید یکی دو - روز دیگه برم برای قرارداد. از این کبابی لوکسا که مد شده؟

نه اتفاقاً این از اون مُدرناس. نگران نباش! من کارنامه‌ی خودم رو خراب نمی‌کنم. تو چه خبر؟ چندتا بچه تو فریزر داریم؟

آه فرزندان‌مان! یاخته‌های درهم تنیده‌مان! آدم یخی‌ها! البته اگر آدم به حساب می‌آمدند. چند دقیقه‌ای ذهنم از این موضوع خالی شده بود. با صدایی کمی از سکوت بلندتر رو به نقاشی گفتم؛ «دوتا. یعنی یه بار!». نُن صدای سام پایین آمد. می‌دانست خبری خوش نیست؛

«جدی؟» با سر تأیید کردم. بوسه‌ای سریع بر گیج‌گاهم نشاند و گفت: «فدای سرت!». سپس در حالی که دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد از اتاق بیرون رفت. خیلی بلد نبودیم قربان صدقه‌ی هم برویم. فکر می‌کنم نحوه‌ی رفتار من در این سال‌ها او را نیز به این سمت کشانده بود. گاهی حس می‌کنم یخ من با او هیچ‌گاه آب نشد. این حرکت، نهایت دل‌داری بود که در آن لحظه از او انتظار داشتم. جمله‌ی «فدای سرت!» برایم پر از آرامش بود. یعنی هوایت را دارم. یعنی سلامتی‌ات مهم است. یعنی... از درون اتاق لباس^۱ گویی با خود حرف می‌زد و ادامه داد: «همین یه بار بسمونه. اگه نشدم، چه بهتر!». زهرش را ریخت! آن قربان صدقه‌ی پنهانی و بوسه‌ی شتابان را چنان بدیهی شست و برد که دلم می‌خواست روی نقاشی‌اش بالا بیاورم. اما سکوت کردم؛ سکوتی که مثل همیشه برآیند فریادهایم بود. چه باید می‌گفتم؟ آن قدر این حرف‌ها را تکرار کرده بود که به تلخی‌شان و انقباض هر بار قلبم با تکرارشان فکر هم نمی‌کرد. اگر چیزی هم می‌گفتم برای بار چندم یادآوری می‌کرد که او این ماجرا را نخواست و به خاطر من به آن تن داده بود. در حقیقت، آزار من در این فرآیند، تنها دست‌آویزی بود که خود را با آن توجیه می‌کرد. می‌دانستم او کل ماجرا را به هر طریقی نمی‌خواست. فایده‌ی آن بحث‌ها چه بود جز آزرده‌گی و فرسودگی بیش‌تر خودم؟ به اتاق کارم بازگشتم تا بنویسم ولی تصویر خانه‌ی پدری از پیش چشم‌هایم کنار نمی‌رفت. چنان در فاصله‌ی کمی از نگاهم چسبانده شده بود که نمی‌گذاشت چیزی دیگر را ببینم. سال‌ها بود دیگر خود را در آن تصور نمی‌کردم. حتا رؤیایش را نیز نمی‌دیدم. اما آن روز طوری به حافظه‌ام سنجاق شد که دوباره دلم می‌خواست خودم را در آن روزها، در آن بوها، در آن حال و هوا بیابم. دلم می‌خواست جریان سیال آن تصویرها بیایند و آب‌های راکد درونم را جاری کنند.

1. Walk-in closet

حسی عجیب بود! با همه‌ی شباهت‌شان به رؤیایی که هیچ‌گاه تجربه نکرده بودم، بسیار آشنا به نظر می‌آمدند. هر بار که می‌آمدند، پس از عبور چیزی را از گذشته در من باقی می‌گذاشتند؛ تصویری، حسی، خاطره‌ای در روزمره که گویی سلول‌های گم‌شده‌ام را به تنم بازمی‌گرداندند. انگار هر چه بیش‌تر به سراغم می‌آمدند، بیش‌تر خودم می‌شدم؛ همان که می‌شناختم و سال‌ها پیش بودم. صدایی مرا به سوی خود می‌کشید؛ گویی در پی کودکی راه افتاده بودم که او را می‌شناختم. می‌ترسیدم دیوانه شده باشم یا درگیر چیزی چون روان‌گسیختگی!^۱

تا به خود آمدم در طبقه‌ی منفی سه‌ی برج، جلوی در انباری ایستاده بودم. بی‌آن‌که به چرایی حضورم در آن‌جا شک کنم، داخل شدم و از میان قوطی رنگ‌ها و بوم و دیگر وسایل *سام*، به سراغ جعبه‌ای بزرگ رفتم که سال‌ها پیش از خانه‌ی پدری آورده بودم. پس از ازدواجم آن جعبه را همراه خودم به خانه‌ی اول‌مان بردم و درون انباری گذاشتم. دو سال بعد که این خانه را خریدیم، تنها کاری که برایش کردم تغییر جای جعبه از انباری آن خانه به انباری این خانه بود؛ بی‌آن‌که حتا نگاهی به درونش بیندازم. محتویاتش همیشه برایم شبیه به هیولایی بود که نباید به آن اجازه‌ی خروج می‌دادم. ولی این بار آمده بودم تا بازش کنم. ظاهراً چیزی خاص در آن نبود؛ همانند همه‌ی جعبه‌های شخصی دنیا بود. شماری نقاشی‌های کودکی و نوجوانی من و... ما، نقاشی‌هایی از زغال و پاستل روی کاغذ آ-دو، کتاب‌هایی که دوست‌شان داشتم و چندین بار خوانده بودم و در برخی صفحه‌ها یادداشت‌هایی نوشته بودم؛ نوشته بودیم. دو آلبوم عکس و دو جعبه‌ی کفش که داخل‌شان چندتایی عکس و نوار فیلم بود. آلبوم‌ها و جعبه‌ها را در بغل گرفتم و به اتاق کارم بازگشتم. پشت میز کارم

نشستم و با داستان لرزان، آلبوم نخست را باز کردم. دست‌هایی به روی شانه‌هایم افتاد؛ «کجا بودی؟ اینا چیه؟».

. انباری. دنبال آلبوما می‌گشتم. فکر کردم مشغول کاری!

آلبومی دیگر را از روی میز برداشت و صفحه‌ی نخستش را باز کرد و گفت؛ «جلوی تلویزیون بودم. تازه می‌خوام برم شروع کنم». ورق می‌زد و روی برخی صفحه‌ها مکث کوتاهی می‌کرد. با دیدن تصویرهای کودکی من، لب‌خندی زد و دستی روی صورت مامان در عکس کشید؛ «روحش شاد! ندیده بودم این عکس رو!» سپس آلبوم را روی میز گذاشت و به سوی در رفت. چه با احساس! همان بهتر که کنج‌کاو نشد. اصلاً دلم نمی‌خواست از آن عکس‌ها به او توضیح دهم. سام از کودکی‌های من تنها چند تصویر دیده بود؛ از همان‌هایی که خودم دوست‌شان داشتم و در روزهای خوش‌مان کنار مامان و بابا و نزدیکانم ثبت شده بود. گفتم «نزدیک سال‌گرد مامانه. یهو دلم هوای این عکس رو کرد». باز هم دروغ! من حتا تا نزدیکی ظهر، روزِ دقیق سال‌گرد مامان را به خاطر نداشتم. کاش به جای دروغ، دهانم را می‌بستم. چه چیزی مرا به دروغ‌هایی چنین کوچک وامی‌داشت؟ قطعاً ترس! ولی ترس از چه؟ قضاوت او در مورد خودم؟ طرد شدنم؟ مطمئن نبودم ولی این دروغ‌ها همان زره آهنین بودند که مرا از کودکی در برابر آسیب‌های بیش‌تر در امان می‌داشتند. شاید تنها یک عادت دیرینه برای حل مسائل بودند؛ برای فرار!

نمی‌دانستم چه قدر ولی مدتی لابه‌لای عکس‌ها بودم. یخ گذشته‌ام آرام‌آرام در تنم ذوب می‌شد. از خشم و نفرت و برآشفته‌گی آغاز شد و به اندوهی عمیق بدل شد. صدای آیفون از جا پراندم. آبان! چه طور بی‌خبر؟ الان فقط او را کم داشتم. در را برایش باز کردم و به اتاقم بازگشتم. تازه پیامش را در تلفن همراهم دیدم. دو ساعت پیش گفته بود کلاس خصوصی عصرش برگزار نمی‌شود و با عصرانه به سمتم

می‌آید. آبان پس از سیما خانم که برای مسائل خانه‌داری به کمک‌مان می‌آمد، تنها میهمان ثابت ما بود و بیش‌تر شبیه یکی از اعضای خانه بود. آبان آمد و نخست به سراغ سام رفت. او همیشه اولین کسی بود که پس از من در این خانه به سراغ نقاشی‌های سام می‌رفت و با هیجان تماشای‌شان می‌کرد. سام شیفته‌ی ستایش نیز خورسند از آن، منتظر تمجید می‌ماند. اندکی بعد درِ اتاق کارم را باز کرد و مرا با چشم‌های پف‌کرده و صورتی خیس از اشک‌هایم پشت میز یافت؛ «چی شده قربونت برم؟ داری با خودت چه کار می‌کنی؟ سام گفت به خاطر سال‌گرد مامانت افسرده شدی و خلوت کردی». پوزخندی نثارش کردم. مستقیم به سوی میز آمد و آلبوم‌ها را دید؛ «ااا اینا چی‌ان؟ چرا تا حالا ندیده بودم‌شون؟». بینی‌ام را بالا کشیدم؛ «خودمم بیش از ده ساله سراغ‌شون نرفته بودم. چیزی از دست ندادی! به موقع رسیدی!».

وای چه قدر خوبن. من عاشق عکس‌های قدیمی‌ام.
و دستش را دراز کرد و به سراغ یکی از جعبه‌ها رفت.
نه اون رو باز...

تا بجنبم و مانعش شوم، در آن را باز کرد. چشم‌هایش کم‌کم گرد و گردتر شد. مات و مبهوت به عکس‌های پولاروید خیره مانده بود. هیجان‌زده و متعجب، یکی‌یکی آن‌ها را در دست می‌گرفت و نگاه‌شان می‌کرد. روی میز خم شده بودم. صورتم را در دست‌هایم گرفتم و ساکت ماندم. هنوز جرأت نداشتم به سراغ‌شان بروم. انگار از دیدن‌شان هراس داشتم.

وااای چه عکسای خووووی! باورم نمی‌شه. این بچه کیه؟ عزیزم چه قدر شماها خوردنی بودین! عجب عکسای! انگار بعضیا رو خودتون از هم گرفتید.

مکثی کرد؛ «اصلاً انگار همه‌ی عکسای تو این جعبه رو خودتون انداختین. اینا بیش‌ترش سلفیه!» دوباره هیجان‌زده شده بود و سؤال پشت سؤال می‌پرسید. لب‌خند از صورتش محو شد وقتی دوباره مرا در حال گریستن دید. مرا به کاناپه‌ی سه نفره‌ی روبه‌روی میز برد و در آغوش گرفت. اندکی بعد روی کاناپه نشستیم و با هم عکس‌های جعبه را در سکوت می‌دیدیم. من در کودکی فریادکشان و سرخوش با موهایی به هر سو در باد. من در حال سُر خوردن از روی پله‌های ورودی خانه. او در حالی که از شیب تپه‌ای پوشیده از چمن قل می‌خورد. او با دماغ قرمز دلچک از جنس توپ پینگ‌پنگ خوابیده بر کف آلاچیق و کتابی در دستش، من و او خوابیده روی ماسه‌ها با پدر و مادرهامان در پس‌زمینه، همگی در مایوهای رنگارنگ در ساحل نیس. او نشسته کنار فواره‌ی میدان مسنا^۱ با دهان باز گویی آب به درون دهانش می‌ریخت. من از پشت سر با گوش‌واره‌های گیلای و گیسوان بافته‌شده‌ام و گیلای‌هایی لابه‌لایش، او با چشمان لوچ و زبان بیرون آمده پشت پیانو. من و او زیر درخت افرا با برگ‌های سرخ پاییزی‌اش که مثل شاخ گوزن بالای سرمان به آسمان رفته بود. ما دست به سینه و جدی جلوی کلیسای نوتردام شهر نیس^۲ خیره به لنز دوربین روی زمین. او روی درخت خرمالوی حیاط، من وارونه روی تاب چوبی زیر همان درخت با موهایی روی زمین. او با زانوهای زخمی و گریان نشسته روی چمن‌های پارک ویکتوریا. من و او روی تاب سفید میان حیاط‌مان، دوربین در دستان او بود و نصف صورت‌های ما در کادر نبود. ما در باغ وحش. تصویر کله‌های ما از بینی به بالا با پس‌زمینه‌ی رودخانه‌ی تیمز^۳. ما در ساحل رامسر. ما در کادری کج، نشسته بر سکویی روبه‌روی برج

1. Massena Square, Nice

2. Notre-Dame de Nice

3. Thames River

ایفل. من با اسکیت‌هایم، دستم در دستان او بود که عکس می‌گرفت. او دراز کشیده روی برف‌ها. من در فضایی تاریک با چشم‌های اشک‌آلود و کف دستم رو به دورین. کادرهای تصویرهای دونفره‌مان خراب بودند، چون خودمان گرفته بودیم؛ با دورین آویزان بر درخت، کاشته شده روی زمین یا نیمکت.

آبان به آرامی گفت؛ «فکر کنم کم‌کم دارم می‌فهمم چه‌ت شده!».

یکی از عکس‌های او را که معصومانه رو به دورین می‌خندید به سویم گرفت؛ چنان که داوری کارت قرمز را به سمت بازیکن نشانه می‌گیرد. گفت «با این که تقریباً هیچی نمی‌دونم، حالا دیگه مطمئنم برای مامانت گریه نمی‌کنی!». عکس را از دستش گرفتم و به چشم‌های پسرک خیره شدم. هشت - نه ساله بود؛ با پوست روشن، چشم‌های عسلی بادامی و موهایی با ترکیبی از رنگ‌های قهوه‌ای پریشان روی سر و پیشانی‌اش که شاد و آسوده و زیبا به دورین نگاه می‌کرد. انگار پیش از آن او را با چشم‌های بزرگ‌سالی‌ام ندیده بودم. انگار دوباره در نگاهم جان می‌گرفت. آبان ادامه داد؛ «برم چایی و کیکامون رو بیارم چون به نظر می‌آد قراره ام‌شب ما رو بسازی!». اگر قرار بود گذشته را نبش قبر کنم، بهتر که با یکی مثل آبان باشد. دست کم او نزدیک به یک دهه در زندگی‌ام بوده است. پس از خانواده‌ام، طولانی‌ترین گذشته را با او داشته‌ام و پس از او با سام. به دلایل بسیار، هیچ تمایلی به تقسیم گذشته‌هایم با او نداشتم. ولی حس می‌کردم با آبان هیچ‌گاه زیر سؤال نخواهم رفت؛ نه خودم و نه خانواده‌ام.

ادامه دارد...



فلز ده‌فویل، هنرمند چند رسانه‌ای، در رشته‌ی گرافیک تحصیل کرده‌است.
او تاکنون در زمینه‌ی معماری داخلی، طراحی و مدیریت ساخت، میلمان
و اکسوریز فعالیت کرده‌است.
همچنین مجموعه آثار هنری او شامل نقاشی و تصویرسازی‌های فیزیکل
و دیجیتال به همراه موسیقی ساخته شده توسط خودش است
که در ویدیوهای کوتاه در بستر هنر دیجیتال به نمایش در می‌آیند و هریک بیل‌گر
داستانی کوتاه اند.
آثار او تا به حال در نیویورک، پاریس، ونکوور، پکن، استانبول، نیی و...
به نمایش و فروش در آمده است.
پیش از این، کتب "عول دریاچه، شوین، بانمجان کبابی" در ایران از او به چاپ رسیده‌است.